

نمایشنامه حیوانات « جوجه طلا »

نقش های نمایشنامه

جوجه طلا ، موش بلا ، گربه ی چاق و ناقل

متن نمایشنامه

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود

در باغی موش کوچولویی زندگی می کرد که خیلی شیطون و بلا بود و برای همین به او موش بلا می گفتند. یک روز موش کوچولو یک تکه طناب پیدا کرد. آن را برداشت و رفت . توی باغ جوجه کوچولوی قشنگی را دید که داشت با یک توپ رنگارنگ بازی می کرد. مامانش هم همان نزدیکی ها قدم می زد و دانه برمی چید. موش بلا به خانم مرغه یعنی مامان جوجه سلام کرد و گفت : اجازه می دهید بچه تان با من بازی کند ؟ خانم مرغه با مهربانی جواب سلامش را داد و گفت : البته که می توانی با جوجه طلا بازی کنی. آخه اسم بچه ی من جوجه طلاست.

آنوقت موش بلا به سراغ جوجه طلا رفت و گفت:

سلام سلام جوجه طلا

منم منم موش بلا

میای با من بازی کنی؟

توپ و طناب بازی کنی؟

بازی ما را شاد می کنه

از غصه آزاد می کنه

قوی و پر زور می شیم

از تنبلی دور می شیم

جوجه طلا جواب داد:

علیک سلام موش بلا

خوش اومدی به سوی ما

بازی را من دوست میدارم

شادی را من دوست میدارم

می خوام که توپ بازی کنم

با تو طناب بازی کنم
اما بگو موش بلا
فرز و زرنگ و ناqlا
که چشمای ریزی داری
دندونای تیزی داری
گوشای تو چه نازه
دمت خیلی درازه
اگر یه گربه دیدی
ترسیدی و دویدی
بگو کجا قایم میشی ؟
موش بلا فکری کرد و جواب داد:
نگاه نکن که کوچکم
خیلی زرنگ و چابکم
نه از گربه نه از پلنگ
نه از جغد و نه از نهنگ
ترسی به دل ندارم
من اهل کارزارم
جوجه گفت:
راست میگی موش ناqlا ؟
فسقلی شیطون بلا
اگر که ترس نداری چرا میشی فراری ؟
موش با عصبانیت گفت:
گفتم که ترس ندارم
من اهل کارزارم
گربه چیه ؟ یه حیوون سر به هوا
یه حیوون زشت و کثیف و بدادا
اگر اونو ببینم
سر دمشو می چینم
دیروز که رفتم توی باغ

یهو رسید گربه ی چاق
دیدم داره نگا می کنه
منو با اون چشمای زاغ
می خواست منو شکار کنه
منو شام و ناهار کنه
ولی من که شجاعم
قوی مثل عقابم
دمم را باد کردم
خودم را چاق کردم
گربه که دید دم منو
بازوهای چاق منو
ترسید و هی عقب رفت
یه راهی جست و دررفت
جوجه طلا که بادقت به حرفهای موش بلا گوش می داد، سرش را تکان داد و جیک جیکی کرد و گفت:
آفرین به تو موش زرنگ
شجاعی تو مثل پلنگ
حالا بیا بازی کنیم
توپ و طناب بازی کنیم
موش و جوجه شروع به بازی کردند. مدتی توپ بازی کردند و بعد که از توپ بازی خسته شدند، طناب
بازی کردند. آنها همانطور که بازی می کردند، آواز می خواندند:
جوجه طلا: آهای موشی بزن زیر توپ
موش بلا: جوجه جون بگیر زدم زیر توپ
جوجه طلا: توپ قشنگ و رنگارنگ
می خوره زمین می کنه صدا
موش بلا: تاپ و تاپ و تاپ
دنگ و دنگ و دنگ
موش بلا و جوجه طلا: توپ قشنگ و رنگارنگ
می خوره زمین می کنه صدا تاپ و تاپ و تاپ دنگ و دنگ و دنگ
جوجه طلا: آهای آهای موش زرنگ

شجاع و ملوس مثل پلنگ

توهستی همبازی من

شریک توی بازی من

موش بلا:

آره منم موش بلا

یه دوست خوب و باوفا

زرنگم و زرنگم

قوی مثل پلنگم

جوجه طلا:

من جوجه ام تویی موش

هردوتامون بازیگوش

موش بلا:

شکر خدای دانا

که آفریده ما را

جوجه طلا:

داده به ما چشم و گوش

فهم و شعور عقل و هوش

موش و جوجه می خواندند و شادی می کردند و خانم مرغه همان نزدیکیها می گشت و مواظبشان بود.او

حرفهای موش را که از زور و قدرتش تعریف می کرد شنیده بود و توی دلش به این حرفها می خندید.

ناگهان سرو کله ی گربه ی چاق و ناقلا پیدا شد. او صدای موش و جوجه را شنید و نزدیک آنها کمین کرد

تا در یک فرصت مناسب هردوتایشان را شکار کند و شکمی از عزا درآورد. آب از لب و لوجه ی گربه سرازیر

بود و با خودش می گفت:

منم منم پیشی بلا

شکم پرست، خوش اشتها

وای خداجون، یه جوجه و یه موشه

یه موش بازیگوشه

حواسشون به بازیه

دلم از اونها راضیه

باید کمین کنم یه جا

شکار کنم جوجه و اون موش بلا

آخه شکم غذا می خواد

اگه نخورم قارو قورش درمیا

خانم مرغه که آن دور و بر می گشت و دانه برمی چید، چشمش افتاد به گربه که پاورچین پاورچین به طرف جوجه و موش می رفت. نگران شد و دلش شور افتاد. دوید طرف گربه و همینکه گربه دستش را دراز کرد تا موش و جوجه را بگیرد، با نوکش محکم زد روی دم گربه. گربه ترسید و سرش را برگرداند. مرغ هم با قدقدا کردن به بچه ها خبر داد که خطر تهدیدشان

می کند. آنها فوراً فرار کردند و زیر پرو بال خانم مرغه قایم شدند. خانم مرغه چندتا نوک محکم به گربه زد و فراریش داد. موش و جوجه از ترس می لرزیدند. مرغ که تمام حرفهای آنها را شنیده بود، گفت: موش کوچولو خدا را شکر که به خیر گذشت و من به موقع رسیدم؛ اما مگر تو نبودی که می گفتم از گربه نمی ترسی و اگر گربه را ببینی سر دمشو می چینی؟ پس چی شد شجاعتت؟ چرا داری می لرزی؟ جوجه طلا خودش را انداخت وسط و گفت: مامان جون، شاید سردش شده و گرنه این دوست من که از گربه ترسی نداره ...

خانم مرغه گفت: عجب بچه هایی هستید! دست از لاف زدن برنمی دارید. تازه من از موش بلا سؤال کردم ، تو چرا به جای اوجواب دادی؟

جوجه طلا خجالت کشید و گفت: وای مامان جون منو ببخشید.

موش بلا گفت: خانم مرغه خیلی ممنون که نجاتمون دادید. نمی دونم چرا اینقدر ترسیدم. حواس من فقط جمع بازی بود و متوجه گربه نشدم.

مرغ قدقدی کرد و گفت: درسته، شما دوتا خیلی سرتون گرم بود. همه اش داشتید از خودتون تعریف می کردید و لاف می زدید. خوب نیست آدم بیخودی از خودش تعریف کنه. بدتر از همه اینکه حسابی بی احتیاطی کردید و مواظب اطرافتون نبودید و نزدیک بود خوراک گربه ی چاق و ناغلا بشید.

خلاصه بچه ها، موش کوچولوی بلا و جوجه ی ناز طلا از خانم مرغه تشکر کردند و مرغه همان نزدیکیها قدم زد و مواظبشان بود تا حسابی بازی کردند و خسته شدند و به لانه هایشان برگشتند. بالا رفتیم آسمون پایین اومدیم زمین بود قصه ی ما همین بود.